

# دوست

خردسالان

سال سوم

شماره ۵، ۱۳۴۵، پنجشنبه

۶ مرداد ۱۳۸۴

۱۵۰ تومان



- |    |  |                        |    |  |            |
|----|--|------------------------|----|--|------------|
| ۱۳ |   | شاهزاده خانم و قورباغه | ۳  |   | با من بیا  |
| ۱۷ |   | راز                    | ۴  |    | تصمیم کلاغ |
| ۲۰ |   | قصه‌ی حیوانات          | ۷  |   | نقاشی      |
| ۲۲ |   | دوست دریا              | ۸  |    | فرشته‌ها   |
| ۲۴ |   | کاردستی                | ۱۰ |   | دمپایی     |
| ۲۵ |   | فرم اشتراک             | ۱۱ |   | جدول       |
| ۲۷ |  | اون کیه که ...؟        | ۱۲ |  | بازی       |

- مدیر مسئول: مهدی ارگانی
- سر دبیران: افشین علاء، مرجان کشاورزی آزاد
- مدیر داخلی: نازال کشاورزی آزاد
- تصویرگر: محمد حسین سلواتیان
- گرافیک و صفحه آرایی: سید صفروور
- لیتوگرافی و چاپ: موسسه چاپ و نشر عروج
- توزیع: فرخ بیاض
- امور مشترکین: محمد رضا اصفری
- نشانی: تهران - خیابان انقلاب - چهارراه کالج، شماره ۹۴۲، نشر عروج
- تلفن: ۰۲۱-۸۲۳۷۰ و ۰۲۱-۸۲۳۳۷۰ شماره: ۰۲۱-۲۲۱۱۶۷۱



پدر و مادر عزیز، مریبی گرامی

این مجموعه ویژه خردسالان طراحی شده است. علاوه بر جنبه‌های آموزشی، تفریحی و سرگرمی، افزایش مهارت‌های عملی خردسالان از اهداف اصلی آن است. بریدن، جدا کردن، رنگ آمیزی، حتی خط خطی کردن و هرگونه فعالیت پیش بینی نشده از طرف کودک، می‌تواند به ایجاد ارتباط، اعتماد به نفس، شادی و رشد خلاقیت او کمک کند. او را در شیوه استفاده از مجله آزاد بگذاریم. تنها به عنوان پیشنهاد و راهنمایی در بعضی از صفحات مجله توضیحات کوتاهی درج شده است.

# بامن بیا ...



دوست من سلام.

من گل شیپوری هستم.

اگر گفتی چرا امروز پیش تو آمده‌ام؟

آفرین به تو!

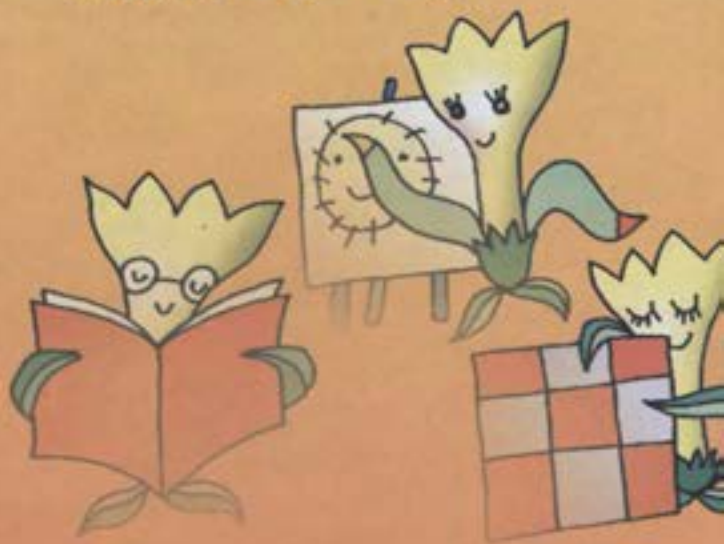
چون این روزها روز جشن است، روز مادر، روز تولد امام و روز

تولد حضرت فاطمه (س).

امروز روز جشن گل‌ها و فرشته‌هاست.

دست مرا بگیر و با من به جشن مجله‌ی

دوست خردسالان بیا...



# تصمیم کلاغ

لاله جعفری

یکی بود، یکی نبود، غیر از خدا هیچ کس نبود.  
جوجه کلاغی بود که روی درخت بلندی لانه داشت.  
یک شب که جوجه کلاغ می‌خواست بخوابد، یک ستاره‌ی کوچولو را دید که لای شاخه‌های درخت گیر کرده.  
جوجه کلاغ دلش سوخت،  
با خودش گفت: «طفنکی ستاره! از لانه‌اش بیرون افتاده، باید او را نجات بدهم.»  
سینه‌اش را صاف کرد، نوکش را بالا گرفت و پر زد آن بالا.  
رفت تا به ستاره کمک کند، اما هرچه پر زد، به ستاره نرسید.  
گفت: «چه درخت بلندی! پس نوکش کو؟»  
سرش را بالا گرفت تا نوک درخت را پیدا کند، که دوباره ستاره را دید.  
ستاره پر زده بود توی آسمان.  
جوجه کلاغ، خوش حال قارقارش را سر داد: «هالا ستاره به لانه‌اش می‌رود.»  
اما یک دفعه دید ابر آمد و ستاره توی ابر افتاد.  
جوجه کلاغ گفت: «ای وای! باز هم که گیر افتادی!»  
بعد با خودش فکر کرد تا خودم ستاره را به لانه‌اش نرسانم، فایده ندارد.  
جوجه کلاغ پر زد به طرف ابر،  
اما ابر آن دور دورها بود،  
بال و پر جوجه کلاغ، قدرت آن همه پریدن را نداشت،  
جوجه کلاغ غصه‌دار شد.  
به ستاره نگاهی کرد و آه کشید.





فکر کرد بی‌چاره ستاره! آن‌جا از گرسنگی می‌میرد.  
اما زود با خودش گفت: «نه! من نمی‌گذارم بمیرد.»  
تمام قدرتش را جمع کرد و باز هم بالاتر، پر زد، بالا و بالاتر.  
اما زود خسته شد.

دیگر صدای قارقارش هم در نیامد.

دور خودش چرخ خورد، چرخ خورد و چرخ خورد  
و به سرعت پایین رفت.

جوجه کلاغ چشم‌هایش را بست و ناله کرد:

«طفکلی ستاره! حالا به کسی کمکش می‌کنی!»

جوجه کلاغ، نالایی افتاد توی لانه‌اش.

قار و قار آه و ناله کرد: «آخ پر م... آخ پالم...»

تا چشم‌هایش را باز کرد، لای شاخه‌ها، ستاره

را دید. گفت: «باز گیر افتادی!»

اما ستاره فقط نگاهش کرد.

جوجه کلاغ گفت:

«ستاره کوچولو، مگر راه لانه‌ات را بلد نیستی!»

ستاره باز هم فقط نگاهش کرد.

جوجه کلاغ دلش سوخت، با خودش گفت:

«طفکلی ستاره کم شده! شاید هم عقاب، یا

شاهین دیده و ترسیده.»

بعد در حالی که از درد ناله می‌کرد، داد زد:

«از هیچ‌کس ترس! من این‌جا هستم. خودم نجات می‌دهم.»

یک دفعه شکم جوجه کلاغ قور، قور صدا کرد.

جوجه کلاغ داد زد: «راستی! کرسنه که نیستی!»

جوجه کلاغ منتظر جواب ستاره نشد. تند و تند، چند تا از کرم‌های توی لانه‌اش را برای ستاره انداخت. اما ستاره هیچ کدام را نتوانست بگیرد.

جوجه کلاغ دیگر نمی‌دانست چه کار کند. با خودش گفت: «با یک ستاره‌ی کوچولو که از لانه‌اش بیرون افتاده و فیلی هم ترسیده است، چه کار کنم!»

جوجه کلاغ به آسمان نگاه کرد و آهی کشید و گفت: «ای کاش کسی به کمک من بیاید.»

ناگهان صدایی شنید: «قوقولی قوقوو... قوقولی قوقوو...»

جوجه کلاغ از جایش پرید و گفت: «فودش است! بالا فره کسی به کمکم آره.»

آن وقت قارقاری کرد و گفت: «برای کمک آمده‌ای!»

باز هم صدایی شنید: «قوقولی قوقوو... قوقولی قوقوو...»

جوجه کلاغ از خوش حالی نمی‌دانست چه کار کند.

قارقار می‌کرد و می‌گفت: «آمده کمک! آمده کمک!»

بعد هر چه نفس برایش باقی مانده بود، جمع کرد و قار و

قار و قار فریاد زد: «آهای ستاره کوچولو! غصه نفور.

قوقولی قوقوو آمده کمک! الان نجات می‌دهیم...»

اما از خستگی دیگر قار قارش درنیامد، غش کرد

و همان جا افتاد توی لانه‌اش.

وقتی جوجه کلاغ بیدار شد، همه جا روشن شده بود.

خمیازه‌ای کشید و آن بالا را نگاه کرد.

ستاره آن جا نبود. جوجه کلاغ خوش حال شد و گفت:

«فدرا شکر! بالا فره ستاره کوچولو به لانه‌اش رسیده.»



# نقاشی

دایره‌های سیاه ۱ تا ۱۰ را به هم وصل کن تا شکل کامل شود.  
آن را رنگ کن.



۱ → ۲ → ۳ → ۴ → ۵ → ۶ → ۷ → ۸ → ۹ → ۱۰



۹ ●

۲ ●

۸ ●

۷ ●

۳ ●

۶ ●

۵ ●

۴ ●





## فرشته‌ها



روز جشن بود، روز تولد، روز مادر.  
روز قشنگی که امام به دنیا آمده بودند.  
روزی که حضرت فاطمه (س) دختر مهربان پیغمبر ما به دنیا آمده بودند.  
من و پدر و دایی عباس، با کیک و گل و شیرینی به خانه رفتیم.  
برای مادر و مادربزرگ هدیه گرفتیم.  
به پدرم گفتم: «اگر امام پیش ما بودند، برای امام هم هدیه می گرفتیم.»  
پدرم گفت: «امام به مادران احترام زیادی می گذاشتند. وقتی تو برای مادر و  
مادربزرگت هدیه گرفتی و با این کار از زحمات او تشکر کردی، مثل این است

که بهترین هدیه را به امام داده‌ای.»  
ما، روز مادر را به یاد امام و به یاد دختر مهربان پیغمبر، جشن گرفتیم و  
شادی کردیم و شیرینی خوردیم.







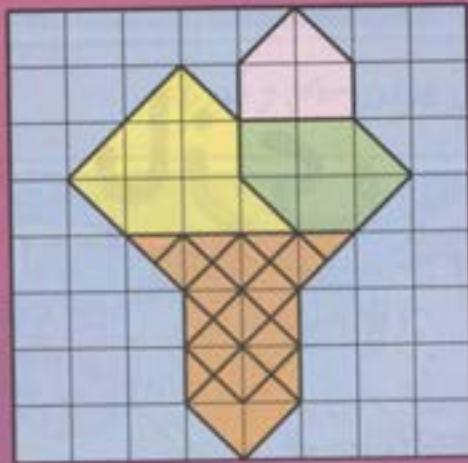
## دمپایی

شکوه قاسم نیا

دمپایی هام قشنگه  
گل داره، رنگارنگه  
عیبی نداره اصلا  
فقط یه خورده تنگه

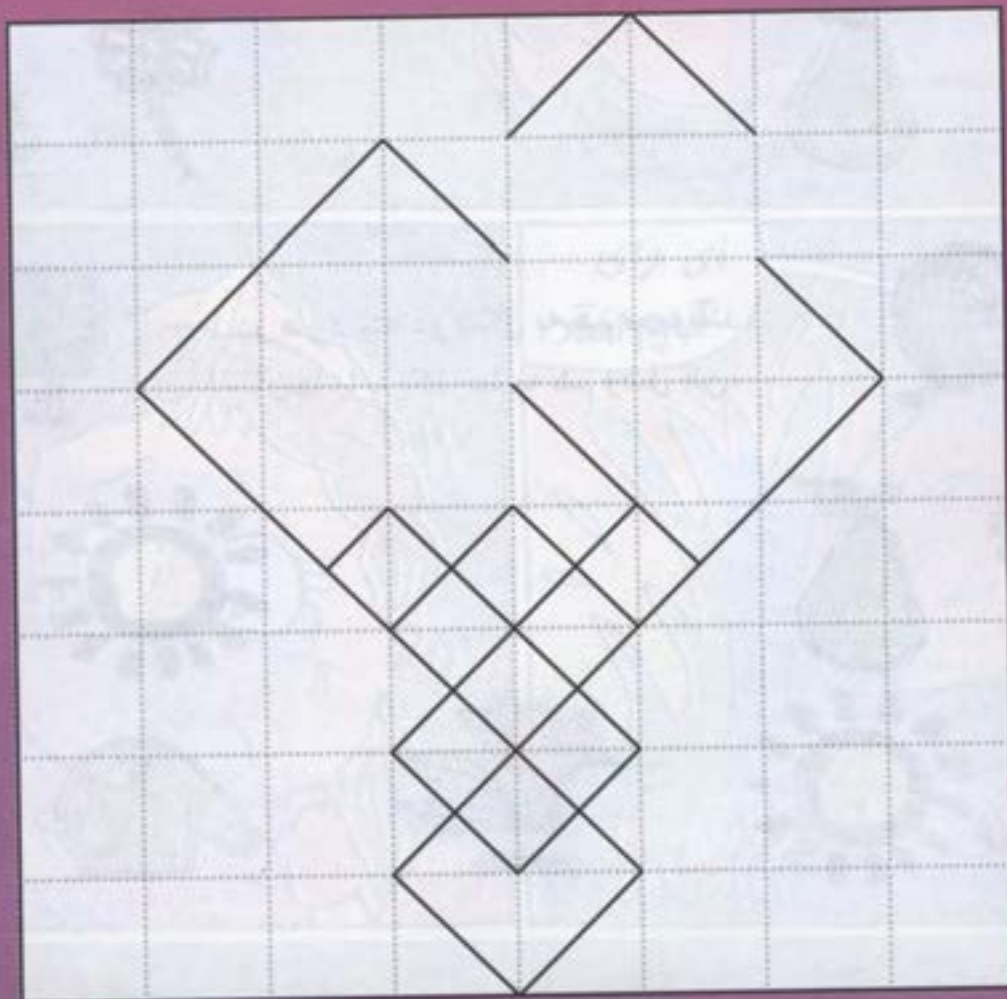
وقتی می پوشمش من  
پام می گه دردم می آد  
اما دوستش دارم، چون  
بابام اونو به من داد

می پوشمش تا وقتی  
بابام بیاد از سفر  
شاید برام بیاره  
دمپایی بزرگ تر



# جدول

جدول را کامل و رنگ کن.



# بازی



در هر دسته دو شکل به هم مربوطند.  
آنها را با یک خط به هم وصل کن.





بابا م گفته اینجا بازی نکنم چون ممکنه تو کم بیفته توی برکه اما من مواظبم!

حالا من ببینم!

۱۹۱۶ و ۱۹۱۷ تباری شاهزاده خانمی زندگی می کرد...



تو پیم خیلی با ارزش و کمیابه... بابا پادشاهم از بقالی برای خرید...



ای وای تو پیم افتاد

شلیب!



گریه نکن شاهزاده خانم. آگه بخواهی من تویت روز تو برکه درمی آرم!

دیکه تو یوم رو نشی بیضم



درعوض تو باید اجازه بدی من سر سفره غذات بشییم، از بشقاب غذا بخورم از لیوانت نوشابه بنوشم و شب روی بالشت بخوابم!

باشه قبوله.



آگه این کار رو بکنی من هم چهار پنج تا مگس چاق و چله بخت می دم!

مگس من خورم





ادامه این داستان را هفته بعد ببینید!





با معرفتی شخصیت‌های  
داستان به کودک از او  
بخواهید در خواندن  
داستان شما را  
همراهی کند.



بچه شیر



شیر مادر




خرگوش مادر



بچه خرگوش


## راز

یکی بود، یکی نبود، غیر از خدا هیچ کس نبود.

یک روز که مشغول بازی در چمنزار بود،  را دید و به او گفت:

«تو چه قدر سفید و قشنگی! بیا با هم بازی کنیم.»

گفت: «اگر توانستی مرا بگیری!»  دويد و  هم به دنبال او دوید.

و  تمام صبح را با هم بازی کردند و خندیدند.

نزدیک ظهر،  به  گفت:

«من گرسنه هستم. می‌فواهم به فانه بروم و غذا بفرم. تو هم با من می‌آیی؟»

کمی فکر کرد و گفت: «باید از مادرم اجازه بگیرم.»



و با هم رفتند تا از اجازه بگیرند.

وقتی را دید، به گفت: «زود بیا توی قانه!»

گفت: «اجازه می‌دهید به قانه‌ی دوستم بروم؟»

گفت: «نه! زود بیا توی قانه.»

توی خانه رفت و هم به خانه‌ی خودشان برگشت.

به گفت: «تو یک هستی. هیچ وقت نباید به قانه‌ی بروی. اگر تورا



ببیند، فوراً شکارت می‌کند.»


گفت: «ولی قیلی مهربان است.»

گفت: «نه! هیچ وقت به قانه‌ی آن‌ها نرو.»

وقتی به خانه برگشت، با خوش حالی پیش رفت و گفت: «امروز با یک دوست

شدم. ما با هم بازی کردیم.»

گفت: «تو با یک  بازی کردی، باید او را شکار می کردی!» 



گفت: «نه! او دوست من است.» 

گفت: «تو یک  هستی. یک  نمی تواند با یک  دوست باشد. چون آنها

غذای فوش مزه‌ای برای ما هستند.»

چیزی نگفت. 

اما او دلش نمی خواست دوست خوبش را بخورد.

فردای آن روز،  و  تصمیم گرفتند که هیچ وقت به خانه‌ی هم نروند ولی همیشه با هم

دوست باشند.

این رازی بود که فقط  و  و چمنزار از آن با خبر بودند.



# قصه‌ی حیوانات



۱ | در یک باغچه‌ی زیبا، کنار گل‌های رنگارنگ،  
گیاه سبزی بود که گل نداشت.



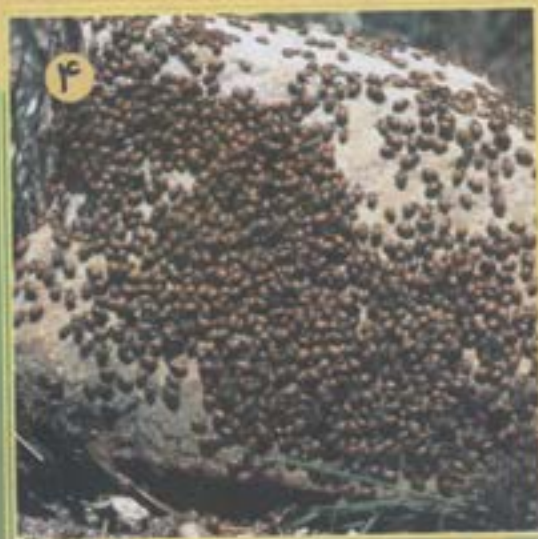
۲ | یک روز دوتا کفشدوزک او را دیدند که غمگین بود.



۳ | کفشدوزک‌ها پیش دوستانشان رفتند و به آن‌ها گفتند که گیاه، غمگین است.



۵) و از ساقه‌ی گیاه بالا رفتند.



۴) کمی بعد، همه‌ی کفشدوزک‌ها دور هم جمع شدند.



۷) حالا گیاه سبز خیلی خوش حال بود. چون هم گل داشت و هم دوستان زیادی داشت.



۶) بعضی‌ها هم بالای ساقه‌ها مثل گل نشستند!




کنار دریا ایستاده بودم که موج آمد و پاهایم را قلقلک داد.  
گفتم: «من که ماهی نیستم!»  
مادرم گفت: «دریا می‌شواهد با تو دوست شود. او می‌داند که تو ماهی نیستی!»  
دریا، پاهای مرا قلقلک می‌داد و من می‌خندیدم.  
دریا موج‌هایش را جمع می‌کرد و دوباره آنها را روی پاهای من می‌ریخت.  
روی موج‌های نرم دریا دست کشیدم و با دریا دوست شدم.

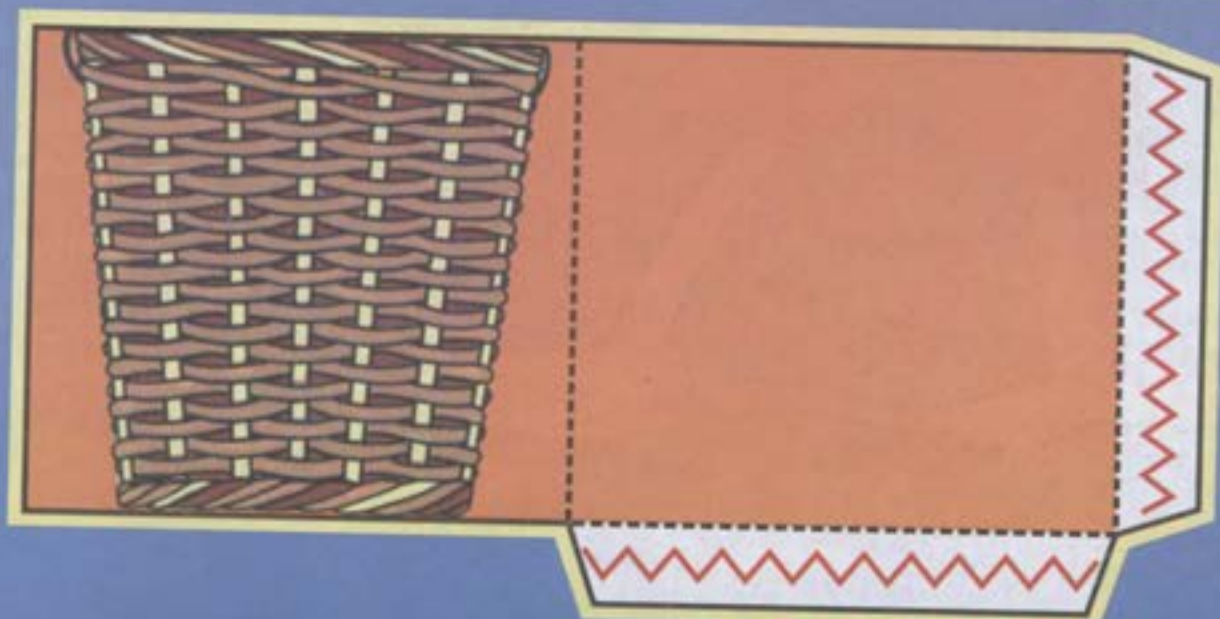


# دوست دریا



## کار دستی

- شکل‌ها را از روی خط زرد قیچی کن.
- روی علامت  چسب مایع بزن.
- از روی علامت نقطه چین، تا بزن و دو طرف پاکت را به هم بچسبان.
- می‌توانی کارت را داخل پاکت بگذاری و به هر کس دوست داری هدیه بدهی.





# دوست

خردسالان

بهای اشتراک تا پایان سال ۱۳۸۴  
هر ماه چهار شماره، هر شماره ۱۷۰۰ ریال

مبلغ اشتراک را به حساب جاری شماره‌ی ۵۲۵۲ بانک صادرات شعبه‌ی انقلاب کد ۷۶  
به نام مؤسسه تنظیم و نشر آثار امام (ره) واریز کنید.  
(قابل پرداخت در کلیه‌ی شعب بانک صادرات در سراسر کشور)  
فرم اشتراک را همراه با رسید بانکی به نشانی: تهران - خیابان انقلاب،  
چهار راه کالج، فروشگاه مؤسسه تنظیم و نشر آثار امام (ره)  
شماره ۹۶۲ امور مشترکان مجله دوست خردسالان ارسال فرمایید.



فرم اشتراک

نام :

نام خانوادگی :

تاریخ تولد :

تحصیلات : ۱۳ / /

نشانی :

کد پستی :

تلفن :

شروع اشتراک از شماره :

تا شماره :

امضاء



« نشانی فرستنده: »



جای تمبر

نشانی گیرنده

نشانی گیرنده:

تهران - خیابان انقلاب ، چهار راه کالج ، فروشگاه مؤسسه تنظیم و نشر آثار امام (ره)   
 شماره ۹۶۲ امور مشترکان مجله هفتگی دوست خردسالان

دوست خردسالان

# اون کیه که ... ؟

مصطفی رحماندوست

اون کیه که شب تا سحر بیداره  
چه کار سختی داره  
مواظبه، تو کوچه‌ها می‌گرده  
دور و بر خانه‌ی ما می‌گرده  
تا دزدی را ببینه  
نوک دمش رو می‌چینه



